

پرپر زدن یک ماهی



علی مسعودی نیا روزنامه نگار

و چه شوربختیم ما که قصه گویمان رفت. قصه‌گویی که ما زادگان دهه‌ی غریب ۵۰ و کودکان دهه‌ی عجیب ۶۰ کتاب‌هایش را با چه ولع و شوقی می‌خواندیم و چه تلخ بودند و چه عادت داشتیم به تلخی و فهمیدن در آن روزگار بی‌تقنن و مرموز.

علی اشرف درویشیان که گاه برای ما لطیف تلخستانی بود، حالا دیگر کنارمان نیست و صادق اگر باشیم اعتراف خواهیم کرد که خواهی نخواهی فراموشش کرده بودیم در این سال‌های ابری بیماری و سکوتش.

اما چه نویسند‌های بود. از آن دست نویسند‌ها که دیگر کم پیدا می‌شود شبیه‌شان در این روزگار. از آن نویسند‌هایی قصه‌گو که هنر و شعیده و کراماتشان را همی به رخ نمی‌کشند و واقع‌گرای تلخ‌شان رخنه می‌کند تا عمق روح و جانت تا ترغیبت کند به دانستن و فهمیدن. و چه نویسند‌های بود درویشیان. از آن نویسند‌های که همی کم می‌شوند و کم‌تر.

یادگارهای سالیانی که هنر پیوندی داشت با عمل‌گرایی و مبارزه و واکنش که نه، کنشی بود، همه‌های بود علیه سکوت. چه شوربختیم ما که یکی از آخرین بازماندگان نسل عاصی و متعهد ادبیات ایران از میان ما رفته. در این روزگار که دوره‌ی متوسط‌هاست؛ در این روزگار که دوره‌ی ادبیات عاقبت‌طلب و کم‌جرزیه و کم‌بخار است.

درویشیان متعهد بود. تقاص جسارت و تمهیدش را هم داد. زندان کشید و قلمش قدغن شد و همی ساکتش کردند و همی دوباره برگشت و حرف‌های تازه زد. حرف از اغراق و اسطوره‌سازی نیست. شاید حتا بشود جسارتی خرج داد و گفت که پیش از آن که نویسنده‌ی خوبی باشد، نویسنده‌ی مهمی بود. برای خیلی‌ای ما لایند محبوب‌ترین انرش «آبشوران» است و آن بچه‌های مظلوم گرفتار در دوسوی گنداب‌های که هر دو کرانش را فقر و جهالت و خوشی‌های کوچک رقت‌انگیز و غم‌های بزرگ انگیز گرفته بود.

تلفیقی از رنج تنورال و سرخوشی توام با لایالی‌گری کودکانه. باحوصله‌ترهامان شاید «سال‌های ابری» را هم خوانده و خوش داشته‌ایم و حکایت حبس و داغ و درفش و افتادن و برخاستن و مبارزه و بوی آشنایی قرمه‌سبزی که زمانی از کله‌ها به مشام می‌رسید.

بله درویشیان نویسنده‌ی مهمی بود. از آن دست نویسند‌ها که حالا کمتر نمونه‌ی زند‌شان دور و برمان باقی مانده. آدم‌هایی که نوشتن برایشان انگار تازه ابتدای یک مسیر بود نه انتها و غایت یک مسیر.

قصه‌گوی کرمانشاهی همیشه جایی دورتر از قصه‌گویی را هدف می‌گرفت: خوابیده‌ای را بیدار کنی و جاهلی را آگاه، چیزی بی‌گویی و چیزی بی‌آموزی؛ گزارش‌دهی از تجربه‌ای زیستی که دانستنش برای دیگران فایده‌ای مانا دارد. انگار یک پار تیزران فرهنگی باشی که با وجود بگیر و ببند‌ها هر از گاهی در عملیاتی برآکنده و نامنظم، فرهنگ تزریق کنی به نسل‌های عاقبت‌مخلف، ولو در لاف‌قصه، ولو در مقام کتاب مرجع افسانه‌های بومی، و بعد پس بکشی تا بار دیگر، چه شوربختیم ما که همی ادبیاتمان فقیرتر می‌شود از حیث داشتن آدم‌هایی مثل درویشیان.

و از قصه‌هایش اگر بخواهید، رجوعی کنید به همان آبشوران و تنگی که پرت می‌شود وسط حیاط خانه و ماهی‌هایی که روی خاک برپر می‌زنند و عاقبت جان می‌دهند، چه شوربختیم ما که ایستاده‌ایم به نظاره‌ی این صحنه و نهیمی نمی‌زنیم به خودمان که قدر ماهی‌های بر خاک نیفتاده را بیش بدانیم و به خاک افتاده‌ها را باز بشناسیم و احیاء کنیم و کارهای بلد شویم جز مرثیه‌سرایی؛ که این نوشتارن هم از گردن نظاره‌ی محض و مرثیه‌سرایی بر این رخداد تلخ در امان نماند. قصه‌گویمان رفت.

دوستش داشتیم شاید، اما گاهی دوست داشتن دردی دوا نمی‌کند. از همین حالا شروع کنیم. کسی اگر به تصادف این نوشتار را می‌خواند و آبشوران را خوانده، همین حالا وقت خوبی است برای شروع. علی اشرف خوشحال می‌شود. روحش ششاد می‌شود.

آبشوران بخوانیم و باز بخوانیم... باز...

«علی اشرف درویشیان» در ۷۶ سالگی در گذشت

پایان تلخ سال‌های ابری

• آرزو شهبازی •

روزنامه‌نگار

مرگ چگونه می‌تواند صدای تو را خاموش کند، وقتی صدایت را تکثیر کرده‌ای در گلوئ آنها که صدایی نداشتند.

سوم شهریور ۱۳۲۰ است، متفقین کشور را اشغال کرده‌اند. ناپسامانی و آشفتگی مثل علف‌های هرز در همه‌جای این خاک روییده است. فقر مثل وصله‌ای چسبیده‌است به لباس آدم‌ها. گندم راز از خوراری ۱۶۰۰ ریال به ۲۱۰۰ ریالی می‌فروشد. مردم نان ندارند.

سوم شهریور ۱۳۲۰ است و در کوچ‌ه علاقه‌بندها، کنار رودخانه آبشوران، صدای گریه تو می‌پیچد در خانه اوستا سیف‌الله آهنگر. کودکی تو قرار است همین‌جا، در آبشوران کرمانشاه رشته راز آلودش را در کوچ‌های محنت‌زده دنبال کند و بعد با خود بکشد به ابدیت. پدرت پیش از آنکه تو دست به نوشتن برده باشی. قهرمان قصه‌های کارگری است، دکانش را از دست می‌دهد، شاگرد شوفر و باغبان و قصاب و بقال می‌شود و بعد هم

که تو بزرگ‌تر می‌شوی، شما را رها می‌کند و خستگی‌اش را می‌کشاند به شیراز. می‌گفتی پدرت عاشق سعدی و حافظ بوده، از فقر گریخته است به شعر. بعد هم در غربت بیمار می‌شود و با چمدانی پر از درد به کرج بازمی‌گردد و همانجا تمام خستگی‌اش را به بالین مرگ می‌برد. دست‌های مادرت هم همیشه در کار است، نوشته بودی که سیگار قلم می‌زد، کلاش گیوه می‌چید، خیاطی می‌کرد. اینها را مادر «سال‌های ابری» خوانده بودیم، در «فصل نان»، در «همراه آهنگ‌های بابام».

اما قصه از صدای مادربزرگ آغاز می‌شود، از شب‌هایی که او پیش از خواب برایتان قصه‌های کنار رودخانه آبشوران، صدای گریه تو می‌پیچد در خانه اوستا سیف‌الله آهنگر. کودکی تو قرار

است همین‌جا، در آبشوران کرمانشاه رشته

راز آلودش را در کوچ‌های محنت‌زده دنبال کند و بعد با خود بکشد به ابدیت. پدرت پیش از آنکه تو دست به نوشتن برده باشی. قهرمان قصه‌های

کارگری است، دکانش را از دست می‌دهد، شاگرد شوفر و باغبان و قصاب و بقال می‌شود و بعد هم

محل‌های سر تپه و چنایی و تیمچه ملاعباسعلی و گذر صاحب جمع و طولیه و سنگ معدن و لب آبشوران را برگردن قصه‌ها نمی‌اندازی. این خانه‌کنشی‌ها و ریج‌هاست که قرار است بعدها، کتاب‌هایت را بسازند.

تو پرند‌ه کوچکی هستی که در بی‌نای، همی بال می‌زنی و بر سفره محدود و کوچکی می‌نشینی و دوباره وقت پر زدن است. شاگرد ریخته‌گری می‌شوی در دکان دایات، شاگرد بنایی، آهنگری و... می‌گفتی صدای استخوان‌هایت را در زیر بارهای سنگین می‌شنیدی. اما تو مثل کودکان دیگر، به فقر عادت نمی‌کنی، آن را مثل صدای دف و تنبور، بخشی از هویت نمی‌دانی. حتی وقتی ۱۲ ساله‌ای و برای افسرها و سرهنگ‌های تیرساران ششده در کودتای ۲۸ مرداد گریه می‌کنی، نوجوان فقیری در تو هست که دلش می‌خواهد به سمت آرمان و آوازهای دوری بدود.

از این خاک خسته به کجا می‌توانی پناه ببری، کجا بگریزی از صدای خستگان، ناله از بافتادگان، دست‌های یخ زده و قاچ قاچ، محل‌ها فقیر،

حاشیه‌های فراموش شده. دو پناهگاهی را پیدا کرده‌ای. از خیلی سال‌های پیش. از قصه‌های مادر بزرگ و زنگ‌های انشا و بعد هم دوران دانشسرای مقدماتی در کرمانشاه در سال ۱۳۳۵. کلمات تو را سحر کرده‌اند و دلت دیگر در بند غم نان نیست، هر چه پول درمی‌آوری کتاب می‌خری. دانشسرای مقدماتی را که در کرمانشاه تمام می‌کنی، هشت سال در روستاهای کرمانشاه و گیلانغرب معلمی می‌کنی.

فقر و ستم و سیاه‌بختی، بر زمین این روستاها کلمات معترض، شروع می‌کنی به داستان نوشتن برای کودکان. اما هنوز مانده است تا نخستین داستان جدی تو که هیچ وقت منتشر نشد. سال ۱۳۴۵ برای تحصیل در رشته ادبیات فارسی به دانشگاه تهران می‌روی و بعد در کارشناسی ارشد روان‌شناسی تربیتی و هم‌زمان در دانشسرای عالی تهران در رشته مشاوره و راهنمایی تحصیلی ادامه تحصیل می‌دهی. این روزها بیش از همیشه کتاب می‌خوانی.

حافظ و سعدی و تاریخ بیبختی به جانت بسته است.

اما اتفاق دیگری راه طولانی تو را آغاز می‌کند. جنازه صمد را در آب‌های ارس، در جزیر‌های وسط رودخانه پیدا می‌کنند. و تو دیگر خوابت نمی‌برد. شب تا صبح مثل ماهی سیاه کوچولو، همه‌اش به فکر دریا هستی. مرگ صمد بهرنگی راه دریا را نشانت داد.

تابستان ۱۳۵۰ است. مجموعه داستان «از این ولایت» را نوشته‌ای و به خاطر این کتاب و فعالیت‌های سیاسی در کرمانشاه دستگیر می‌شوی. هشت ماه در محبس می‌مانی و آزاد می‌شوی. اما دو ماه بعد دوباره در تهران دستگیر می‌شوی و هفت ماه دیگر در زندان می‌مانی. شغل معلمی راز تو می‌گیرند. از دانشگاه اخراج می‌شوی، بعد دوباره همی زندان است و دستگیری. تازه یک سال است که با شهناز دارابیان از دواج کرده‌ای، مجموعه داستان «آبشوران» را نوشته‌ای، که حکم ۱۱ ساله برایت می‌زند. به زندان می‌روی می‌شوی، بعد دوباره همی زندان است و دستگیری. تازه یک سال است که با شهناز دارابیان از دواج کرده‌ای، مجموعه داستان «آبشوران» را نوشته‌ای، که حکم ۱۱ ساله برایت می‌زند. به زندان می‌روی می‌شوی، بعد دوباره همی زندان است و دست همسرت می‌سپاری. اما نام تو بر برخی از این کتاب‌ها «علی‌اشرف درویشیان» نیست،

نوشتار

از آبشوران تا دروازه‌غار



حامد اسماعیلیون

نویسنده

کتاب‌های زیادی را در جوانی قایمی از کتابخانه پدرم برداشتم و خواندم.

بخش زیادی از آنچه از ادبیات داستانی ایران خوانده‌ام حاصل همان دوران است. دو کتاب را در این میان بسیار خوب به یاد می‌آورم، کودکی من نوشته منصور یاقوتی و آبشوران نوشته علی‌اشرف درویشیان. وقتی شروع به خواندن کتاب‌ها کردم باورم نمی‌شد قصه‌ها مربوط به یکی، دو دهه پیش در همین خیابان‌های کرمانشاه است در همین خیابان‌هایی که هر روز از آن می‌گذرم. چیزی نگذشت با اکبر و اصغر قشمه و تخلص آبشوران حسایی رفیق شدم. روله‌های ننه که جلش راه لب می‌رساندند و تنش را می‌لرزاندند. چقدر این پسر بچه‌های گردن خرد آشنا بودند. فرقی بین آنها و کیوه، از جنگ‌زده‌گان قصر شیرین که همسایمان بودند نبود. فرقی بین آنها و صالح و سالم که پدرشان قاچاقچی خرده‌پا بود و سرش بالای دار رفت نبود. فرقی بین آنها و پسر قاسم شبگرد که سیل کب‌شب‌الونکش را با خود برد نبود. آبشوران گردی از همان موقع تا وقتی که کرمانشاه را ترک کردم در سرم ماند. هر وقت گزدم به حوالی میدان وزیری و شهناز افتاد خودم را به آن محله رساندم و سرکی کشیدم. هر وقت خود آشور را یا همان آبشوران به لجه کرمانشاهی را دیدم روی لبه سیمانی کانال راه رفتم و پسر بچه‌هایی یادم آمد که با هر سیل این رودخانه فصلی که لیالاب زبانه است بی‌خانمان می‌شوند یا سقف خانه‌شان فرو می‌ریزد یا آواره خانه‌های مردم می‌شوند.

سال‌ها گذشت. روزی در سال ۱۳۸۸ در خانه‌ای جایزه گلشیری راز دستان استاد حسینی‌زاد برای مجموعه‌داستانم گرفتم. علی‌اشرف درویشیان جلوی من نشستند بود، روبه‌رو و چشم در چشم. او را کمی با سختی از پله‌ها بالا آورده بودند. می‌گفت و می‌خندید. روزهای دشوار جایزه گلشیری بود. نه کسی سالن اجاره می‌داد نه مراسم‌اهدای جایز مجوز می‌گرفت. قرار بود هر برنده بخشی از داستان‌ش را یک صفحه یا دو صفحه برای جمع بخواند. جایزه را که از جناب حسینی‌زاد گرفتم ایشان گفت از قصه «رضا» بخوان. گفتم چشم.